

# راهی از شوره‌زار

طیبه امیرجهادی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: طیبیه امیرجهادی.
عنوان و نام پدیدآور	: راهی از شوره‌زار / طیبیه امیرجهادی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - 978-964-193-
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۳
رده‌بندی دیویی	: فا
شماره کتابشناسی ملی	:
کد پیگیری	:

با تشکر از دوست عزیز و خوبم نادیا بدری‌زاده عزیز  
که گنجینه‌ی علم و دانش‌اش را بی‌هیچ چشم‌داشتی در اختیارم نهاد و  
با راهنمایی‌هایش مرا در نوشتن این اثر یاری نمود.

«تقدیم به نادیا ی خوبم.»

«نادیا جان الله دان، سنه گوزل گونئر، آیدینی، ایلرایسدیرم.»

**نشر علی:** انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

**راهی از شوره‌زار**

**طیبیه امیرجهادی**

چاپ اول: بهار ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

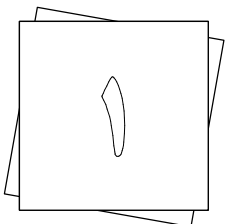
لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

- - ISBN 978-964-193-



دروغ غوغایی برپا بود. مثل دیوانه‌ها توی هال راه می‌رفتم و با خودم حرف می‌زدم. مثل کسی بودم که می‌خواست برود پای چوبه دار، ولی... باید می‌رفتم و می‌دیدمش. صدای آیفون همچون صدای زندانبان سکوت خانه را در هم شکست. وقت اجرای حکم فرا رسیده بود. وحشت زده و مضطرب به سمت در چرخیدم. تنم لرزید. درست مثل دلم. لحظه‌ای از رفتن پشیمان شدم. چند قدمی عقب عقب رفتم، اما دل لرزان مثل طفلی به دامانم چنگ زد. «خواهش می‌کنم، پشیمون نشو. برو. فرصت آخرین دیدار رو ازم بگیر.» نفس بلندی کشیدم. به سمت آیفون رفتم، با دست لرزان گوشی را برداشتم:

- کیه؟

صدای مردی توی گوشی پیچید:

- آژانسم.

- او مدم.

گوشی را گذاشتم. سریع کیفم را روی دوشم انداختم و بیرون رفتم.

وقتی بیرون قدم گذاشتم، قطره‌های باران به آرامی روی صورتم نشستند، انگار نوازشم می‌کردند. گویی دل آسمان هم از درد بی‌درمان من به رحم آمده بود و می‌خواست تسلی‌ام بدهد. لحظه‌ای ایستادم، سرم را بالا گرفتم. پوزخندی زده و گفتم «تو هم مثل من عزاداری؟ می‌خواهی فریاد بزنی؟ شکوه کنی؟ پس بیار، تا شاید سبک بشی.»

و برای این‌که آرایشم به هم نریزد سریع به سمت ماشین حرکت کردم. دست به دستگیره برده و در عقب را باز کردم. سوار شدم و سلام کردم. راننده از آیینم نگاهم کرد.

- سلام کجا تشریف می‌برید؟

کارت دعوت را از کیفم بیرون کشیدم و دستم را به سمتش دراز کردم. - به این آدرس!

لحظه‌ای سرش را به عقب چرخاند کارت را از دستم گرفت. بعد از خواندن آدرس دوباره کارت را عقب برگرداند. با آه کارت را گرفته و داخل کیفم گذاشتم.

از صبح به قدری گریه کرده بودم که هم چشم‌هایم می‌سوخت هم سرم درد می‌کرد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. چشم‌هایم را بستم. شقیقه‌هایم زُق زُق می‌کرد. با نوک انگشت مالیدم‌شان. بی‌فایده بود. قصد آرام شدن نداشتم. شاید هم افکار سمج من اجازه این کار را نمی‌داد و باز غرق گذشته شدم.

صدای راننده بود که رشته افکارم را از هم گسست و مرا به زمان حال برگرداند.

- آه تو این تهران هم هر وقت چند قطره بارون بیاد، فوراً ترافیک و راه بندون می‌شه.

چشم‌هایم را باز کردم. سرم را به سمت شیشه برگرداندم. قطره‌های باران آرام آرام به شیشه می‌خورد. نفسی از سینه بیرون فرستادم و خسته و درمانده پرسیدم:

- خیلی مونده برسیم؟

نمی‌دانم تن صدایم عجیب بود یا سوالم؛ چون راننده بلافاصله سرش را چرخاند عقب و زل زد به جهت مخالفش. گردنم را صاف کردم، کمی جابه‌جا شدم و صاف نشستم و من هم زل زدم به دو چشم سیاهی که همانند تیلای در تاریکی شب می‌درخشیدند.

نمی‌دانم از خجالت بود یا به آن‌چه که در نظر داشت رسید؛ چون دوباره سرش را به جلو چرخاند و آرام جواب داد:

- چند دقیقه دیگه می‌رسیم، یه خیابون بیشتر فاصله نداریم.

با شنیدن این حرف هوشیارتر شدم. چشم چرخاندم، خیابان را شناختم. ضربان قلبم بالا رفت. چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم و گفتم:

- لطفاً از این خیابون دست راستی برید، می‌خوام از در پارکینگ برم داخل.

با شنیدنش فوراً سرش را عقب چرخاند و با تعجب پرسید:

- آدرس رو بلدید؟

سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم:

- مثل کف دست! از وقتی که کارت عروسی شونو پخش کردند چندین بار اومدم.

چند لحظه‌ای خیره خیره نگاهم کرد، اما چیزی نپرسید. شاید هم خیال کرد دیوانه‌ام. به خواسته‌ام عمل کرد و به جای مستقیم رفتن راهنما

زد و به سمت راست پیچید. هرچه نزدیک‌تر می‌شد ضربان قلبم تشدید می‌گشت. صورتم گُر گرفته بود. تنم می‌سوخت. انگشتم را گذاشتم روی دگمه شیشه‌ی بالابر، شیشه پایین آمد. هوای خنک بهاری در فضای داخل ماشین پیچید. چشم‌هایم را بستم و چندین بار نفس عمیق کشیدم. خنکی هوا هم تأثیر نداشت. چرا که دل من از درون آتش گرفته و می‌سوخت. با شنیدن صدای راننده دوباره چشم‌هایم را باز کردم.

- خانم؟ حالتون خوبه؟!

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- مطمئن هستید می‌خواین به این عروسی برید؟ می‌خواین

برگردونمتون خونه؟

ابرویم را بالا بردم. بغضم گرفت. چشم‌هایم به اشک نشست. دوباره صدای دلم را شنیدم که فریاد می‌کشید: «احمق داری چی کار می‌کنی؟ الان چه وقته آبغوره گرفتنه؟ یه خورده خودتو کنترل کن!» نالیدم: «اگه تو جای من بودی گریه نمی‌کردی؟» با شرمساری جواب داد: «چرا، ولی باید محکم و قوی باشی.»

با دست گونه‌هایم را پاک کردم. چند نفس عمیق کشیدم تا توانستم به خودم مسلط شوم. در همان حین ماشین جلوی نگهبان توقف کرد. راننده شیشه را پایین برد. مرد یونیفرم پوشیده‌ای سرش را جلو آورد.

- سلام، مهمان آقای زرین هستین یا آقای...

که راننده زودتر جواب داد:

- سلام، خسته نباشین. مهمون آقای زرین.

در دل هوش و ذکاوتش را ستودم که در یک لحظه همه را خوانده و به حافظه‌اش سپرده است.

- باید تشریف ببرید طبقه‌ی چهارم.

- مرسی.

نگهبان کنار کشید. راننده ماشین را به سرازیری پارکینگ هدایت کرد و روبه‌روی آسانسور ایستاد. دو زن و دو مرد جلوی در آسانسور ایستاده بودند. با دیدنشان دل شوره گرفتم. از جایم تکان نخوردم. راننده از توی آئینه تمام حواسش به من بود.

- نمی‌خواین پیاده بشین؟

به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- چرا؟ چرا؟ الان پیاده می‌شم. چقدر باید تقدیم کنم؟

- قابل نداره.

- ممنون.

بعد از پرداختن کرایه پیاده شدم. به سمت آسانسور رفتم. زیرچشمی نگاهشان کردم. قیافه‌شان آشنا نبود. خدا را شکر کردم و با خودم گفتم: «حتماً از اقوام عروس هستند و شاید هم مهمان ما نباشند.»

به سختی تعادل را حفظ کرده بودم. ظاهرم به قدری غیرعادی می‌نمود که از دید آن‌ها هم پنهان نماند. با تعجب نگاهم می‌کردند. به سختی لب‌هایم را از هم گشوده و گفتم:

- خیلی سرده.

و یکی از زن‌ها با شنیدن حرفم، جواب داد:

- بله امروز هوا خیلی سرد شده.

و دیگری گفت:

- به خاطر بارونه.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا درب‌های کشویی آسانسور از هم باز شد.

گویی آن‌ها حرفم را باور کرده بودند؛ چون به محض باز شدن در، کنار کشیدند و گفتند:

- اول شما بفرمایید.

از خدا خواسته تشکر کردم و سریع داخل آسانسور شدم. آن‌ها هم پشت سر من. زودتر از آن‌ها دگمه ۴ را زدم و یکی از آقایان انگشت روی دگمه‌ی ۶ گذاشت. با دیدنش نفس راحتی کشیدم. وقتی آسانسور طبقه ۴ از حرکت ایستاد، قلبم دیوانه‌وار شروع به تپیدن کرد. با خودم گفتم: «الانه که از حلقوم بزنه بیرون.» زیر لب چندین بار زمزمه کردم:

- خدایا کمکم کن.

به محض باز شدن در، با قدم‌های لرزان خودم را بیرون انداختم. رویه‌رویم دوتا تابلو قرار داشت؛ یکی به سمت راست، سمت رختکن فلش خورده بود و یکی هم سمت چپ، سمت ورودی سالن. سریع به سمت رختکن رفتم. وقتی قدم به داخل رختکن گذاشتم، چشمم در آینه به دخترعمویم افتاد. با دیدن چشمانش گشاد شد. ناباورانه به سمتم چرخید و حیران گفت:

- زُزا!!! تو این جا چی کار می‌کنی؟ چرا اومدی!؟

دردمند جواب دادم:

- نباید می‌اومدم؟ ناسلامتی عروسی پسرعمومه!

نزدیک آمد. مقابلم ایستاد و به نرمی گفت:

- تا کسی ندیده‌ات برو. آگه زن‌عمو ببینه قیامت به‌پا می‌کنه. جلوی همه خُردت می‌کنه. خواهش می‌کنم از اینجا برو.

بی‌توجه دست برده و دگمه‌هایم را باز کردم:

- برام مهم نیست، اون همیشه منو خُرد کرده، کوچیک کرده. این یه بار

هم روش.

مانتو و روسری‌ام را در آوردم و به چوب لباسی آویزان کردم. رُژلبی از کیفم بیرون کشیدم و به لب‌هایم مالیدم و دستی به موهای سیاه و براقم کشیدم. ماندانا با دهان باز چشم به آینه دوخته بود، گفت:

- بسه دیگه! به حد کافی خوشگل شدی. بیا بریم که من به‌جای تو دلشوره گرفتم، هر آن ممکنه زمین بخورم.

طره‌ای از موهایم را روی سینه ریختم، سپس به سمتش چرخیدم و دست انداختم دور بازویش و گفتم:

- بریم.

دم در رختکن بودیم که صدای زنی در فضا پیچید:

- خانم‌ها لطفاً حجابتون رو رعایت کنید، عروس و داماد دارن تشریف می‌یارن.

با شنیدنش پتکی بر سرم کوبیده شد. نفسم بند آمد. دنیا جلوی چشم‌هایم تیره و تار شد. مستأصل و درمانده صورتم را سمت ماندانا چرخاندم و نالیدم:

- ماندانا دارن می‌بان، کمکم کن دارم پس می‌افتم.

حال خودم را نمی‌فهمیدم. سرم را بالا گرفتم.

- «وای خدا، آخه چرا؟ چرا من؟ مگه من چه گناهی کرده بودم که مستحق این عذابم کردی. چرا این جور دلم رو سوزوندی. کاش می‌مردم و این روز رو نمی‌دیدم.»

حال ماندانا هم قابل تعریف نبود. در آغوشم کشید، نوازشم کرد. بغض داشت.

- کفر نگو، حتماً حکمتی تو کار بوده. با تقدیر نمی‌شه جنگید.



از درون فرو ریخته بودم. به سختی جلوی ریزش اشک‌هایم را گرفتم. لبم را جویدم. چند لحظه‌ای در آغوش هم بودیم که یک دفعه ماندانا از خودش جدا کرد. بانوک انگشت اشک‌هایش را پاک کردم. لبخند بی‌رنگی زدم.

- ببخش اشک تو رو هم در آوردم.

بینی‌اش را بالا کشیدم.

- زُزا از خر شیطون بیا پایین. برگرد خونه، دیگه کاری از دست

هیچ‌کس ساخته نیست.

آن‌قدر اصرار کرد تا راضی شدم و گفتم:

- فقط چند لحظه، چند لحظه ببینمش و برم، باشه؟

چشم‌هایش را باز و بسته کرد و گفت:

- باشه فقط چند لحظه، از دور می‌بینیش و می‌ری. لطفاً کاری نکن که

زن‌عمو اون دهنش رو باز کنه و هر چی که دلش خواست بار عمه کنه. نذار

امشب کام همه رو تلخ‌تر از این بکنه.

صدای کف زدن و هل‌هله توی سالن پیچید. با قدم‌های بلندتر خودم را

جلوی در رساندم. ماندانا از پشت دستم را گرفت.

- کجا؟!

سرم بر شانه افتاد.

- جلو نمی‌رم، همین‌جا می‌ایستم.

- پس پشت سر من بایست تا دیده نشی.

در میان دایره‌ای از مهمان‌ها دیدمش. پشتش به من بود. وای خدای

من! باورم نمی‌شد مردی که کت و شلوار مشکی پوشیده است و لباس

دامادی تنش بود؛ پویای من باشد. همه زندگی‌ام، عشقم، عمرم، بهترین



حامی‌ام، همبازی دوران کودکی‌ام، دلم برایش پُر کشید. دلم می‌خواست خودم را در آغوشش پرت می‌کردم. سرم را بر روی سینه‌اش می‌گذاشتم و های‌های می‌گریستم و با حسرت به رقیبم (عروس) نگاه کردم. چقدر دوست داشتم به جای او بودم، ولی افسوس که تقدیر این اجازه را نداد. دقایقی طول کشید که وارد سالن شدند. بعد از رفتن آن‌ها، ماندانا به سمتم چرخید، چشم‌هایش پر از اشک بود. چند لحظه‌ای دلسوزانه نگاهم کرد و سپس گفت:

- زُزا برو.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. چشمانم شروع به باریدن کردند.

در میان حق‌گریه گفتم:

- تو برو داخل، من هم الان می‌رم.

- مطمئن؟

- آره مطمئنِ مطمئن.

صورت‌م را بوسید و زیر لب گفت:

- شب می‌یام پیشت.

دوباره ازم قول گرفت، ولی باز هم باورش نشد؛ چون موقع رفتن شک

و تردید را توی نگاهش می‌دیدم. وقتی تنها ماندم گریه‌ام شدیدتر شد. در

حال انفجار، اما عاجز و درمانده بودم. مرد رویاهایم از دست رفته بود.

تنهای تنها مانده بودم. از فرط غصه و ناراحتی چند باری پیشانی‌ام را

کوبیدم به دیوار ولی چه سود. چه کار می‌توانستم بکنم؟

صدای آهنگ بادآبادآباد، صدای کف و هل‌هله، سوهان روحم شد. باید

هرچه زودتر از آن‌جا فرار می‌کردم. به داخل رختکن برگشتم و مانتو و

روسری‌ام را پوشیدم و بیرون رفتم، ولی قبل از بیرون رفتن و سوسه شدم و

خواستم یکبار دیگر ببینمش. به سمت سالن رفتم، دم در ایستادم، سرم را به در تکیه دادم. با حسرت به بزم عروسی‌اش نگاه می‌کردم. یک لحظه موقعیت فراموشم شد، یاد روز نامزدی، عروسی خیالی در ذهنم زنده شد. خودم را در لباس عروسی، کنار پویا دیدم. لبخند زنان به چشم‌هایم خیره شده بودم. چه زیبا و چه لذت‌بخش!

به صدای فریادی از جا پریدم. زن عمو منیژه بود. روبه‌رویم ایستاده و می‌گفت:

- دختر احمق، تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ برو گمشو! اومدی عروسی یکی یه دونه مو به هم بزنی؟

خسته جواب دادم:

- نه، فقط اومدم یه لحظه ببینمش.

با لحن خیلی تندی گفت:

- بی‌جا کردی، دختر پررو. زودتر گورتو از این‌جا گم کن. تو هیچ‌وقت تو خونه من جا نداشتی، به زور تحملت کردم. تو لایق پسر من نیستی. برو گمشو. لیاقت تو همون پسرخالته، خاله‌ی کثافتت که خونه شو اجاره می‌ده. سقف بر سرم کوبیده شد. با دهان باز فقط نگاهش کردم. نمی‌دانم به صدای داد و بیداد او بود؛ یا ماندانا به بقیه خبر داده بود، چون یک‌دفعه خاله افسانه، ریحانه و همین‌طور عمه و فرناز با ماندانا در برابرم ظاهر شدند. حیرت و تعجب را در نگاهشان دیدم. تا زن عمو خواست ادامه دهد، دختر و خواهرش دستش را گرفته و به داخل بردند. عمه هم دست مرا گرفت و در حالی که به دنبال خود می‌کشید با تشر گفت:

- چرا اومدی؟ مگه نگفته بودم دست به حماقت نزنی و بلند نشی

بیایی این‌جا، هان؟!

سرم را پایین انداختم، اشک‌هایم گوله، گوله پایین می‌ریخت. عمه هم سرزنش می‌کرد تا این‌که یک‌دفعه ساکت شد. با دست چانه‌ام را گرفتم. سرم را بالا آورد و نگاهی به صورتم انداخت. گویا دلش سوخت؛ چون دست‌های مهربانش را از هم گشود و در آغوشم کشید.

- عمه قربون اشکات بره، تو فکر می‌کنی من با دل خوش اومدم این‌جا؟ نه والا مجبور بودم. جیگر من هم داره می‌سوزه، دلم کبابه ولی چی کار می‌تونم بکنم؟

بیشتر از آن نباید ناراحتش می‌کردم. برای قلب بیمارش خوب نبود. سرم را از سینه‌اش جدا کرده و لبخند تلخی روی لبانم نشاندم.

- می‌دونم عمه جون، من اشتباه کردم، منو ببخش که باز باعث آزارت شدم. الان می‌رم.

خواستم به سمت آسانسور بروم که پریا از سالن بیرون آمد و رو به عمه گفت:

- عمه جون پویا داره می‌یاد بیرون، می‌خواد بره سالن پایین پیش آقایون. خاله افسانه می‌گه تا همدیگه رو ندیدن و مامان دوباره طوفان به پا نکرده، زُرا رو بفرست بره.

با شنیدن این حرف راهم را به سمت پله‌ها کج کردم. باید خودم را پنهان می‌کردم. از اولین پاگرد که پیچیدم پایین، یک‌دفعه پاهایم سست شد. دل و سوسه‌ام کرد، راه رفته را دوباره بالا برگشتم. به راحتی جلوی آسانسور دیده می‌شد. منتظر ایستادم، بعد از گذشت دقایقی که برایم به اندازه‌ی ساعت‌ها بود، صدایش را شنیدم. قلبم به شدت می‌زد. طوری که صدای گروپ‌گروپش را می‌شنیدم. گونه‌هایم داغ شده بود. از ناراحتی لبم را می‌جویدم و چند ثانیه بعد آمد، تنها بود. نتوانستم دیگر خودم را کنترل



کنم، با صدای گنگ و لرزان صدایش کردم:

- پویا.

گویی در خواب صدایم را شنید. به چپ و راستش نگاه کرد. دوباره صدایش کردم. این بار به سمت پله‌ها نگاه کرد. مرا دید. ناباورانه خیره نگاهم کرد. وجودم را باور نکرد. چشم‌هایش را بست، اما یک‌دفعه باز کرد و پشت سرش را نگاه کرد. سپس با سرعت نزدیکم آمد و بی‌معطلی دست‌هایش را از هم باز کرد. چشم‌هایم را بستم و برای لحظاتی بدون هیچ کلمه‌ای زمان را از آن خودمان کردیم.

صدای ای وای، ای وای گفتن شخصی، مثل زنگ هشدار ما را از خواب شیرین و از رویاهایمان جدا و زمان و مکان را به ما گوشزد کرد. سریع عقب کشیدم. فرناز و ماندانا بودند. با احتیاط و آرام پایین آمدند و فرناز سرزنش کنان گفت:

- ای وای، ای وای، شما دوتا عقل تو کله‌تون نیست، اگه یکی از اقوام

عروس می‌دید، می‌دونید چه فاجعه‌ای می‌شد؟

دیگر تحمل توپ و تشر را نداشتم. به سمت پله‌ها رفتم، توی پاگرد قبل از رفتن، لحظه‌ای ایستادم. برای آخرین بار نگاه غمگین و حسرت‌بارم را به صورتش دوختم. چشم‌های سبز او هم بارانی و طوفانی بود. درست مثل دل من. با دست اشک‌هایم را که مانع دیدنم می‌شد پاک کردم و عاجز و درمانده گفتم:

- فکر نمی‌کردم یه روزی این طور از هم جدا بشیم. همیشه می‌گفتم فقط مرگ می‌تونه بین ما فاصله بندازه، ولی تقدیر ما رو از هم جدا کرد و امروز بهترین روز و شبی رو که همیشه در انتظارش روزشماری می‌کردم، دو دستی تقدیم کس دیگه‌ای کردم.



سپس به دنبالش آه سینه‌سوزی کشیده و صدایش کردم:

- پویا.

- جانم؟

- خیلی خیلی دوستت دارم، هیچ وقت فراموش...

گریه مجال نداد. به هق هق افتادم. حال خراب‌تر شد. باید زودتر از آن ساختمان لعنتی که برایم مثل یک کابوس می‌ماند، فرار می‌کردم. دویدم، ولی قبل از دور شدن صدایش، صدای لرزانش توی گوشم پیچید:

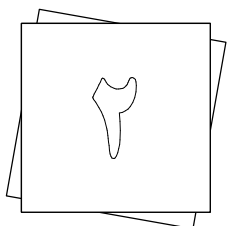
- زُزا چی می‌تونم بگم؟ کاش امشب، شب عزایم بود نه عروسی‌ام.

دیوانه‌وار از پله‌ها پایین می‌رفتم که یک‌دفعه پاشنه کفشم شکست. قبل از پرت شدن فوراً نرده را گرفتم. با حرص کفش‌های مزاحم را از پایم کندم و به گوشه‌ای پرت کردم و به راهم ادامه دادم. صورتم داغ شده بود. انگار توی کوره انداخته بودند. احساس خفگی می‌کردم. پله‌های لعنتی هم که تمامی نداشت. وقتی به طبقه هم‌کف رسیدم در لابی تالار، با عمو کریم روبه‌رو شدم. مات نگاهم کرد. خواست حرفی بزند، ولی من دیگر نه تنها حوصله او را، بلکه حوصله هیچ‌کس دیگری را نداشتم. بی‌توجه به سمت در خروجی دویدم و خودم را بیرون انداختم.

هوای سرد و بارانی خیابان، تن داغ و سوزان من، چه تضادی داشت. ولی نه همخوانی داشت. برای من مطلوب بود. مخصوصاً که باران هم شدت پیدا کرده بود. خودم را به دست باران سپردم. باران مثل شلاق، تند و بی‌وقفه بر تنم فرود می‌آمد. دنبال مرهم بودم. مرهمی برای زخم دلم و البته بهتر این‌که بگویم برای زخم‌های دلم که همه ارزانی روزگار بود.

سرنوشت رقت‌بار و تلخی داشتم. آرزوی مرگ داشتم. دیگر تاب و

تحمل بازی‌های روزگار را نداشتم، خسته بودم، خسته‌ی خسته. بدون این‌که مقصد خاصی داشته باشم، می‌دویدم و می‌دویدم که یک‌دفعه زیر پایم خالی شد.



توی چاله افتاده بودم. پایم زُق زُق می‌کرد. زانوانم می‌سوخت. همین‌طور صورتم. توان بلند شدن را نداشتم. عاجز و ناتوان روی زمین افتاده بودم تا این‌که صدای توقف ماشینی به گوشم خورد. با خود گفتم: «حتماً یکی دیده و دلش به حالم سوخته.» بعد هم صدای باز شدن در ماشین. حدسم درست بود. صدای زنانه‌ای بود و تن صدایش آشنا، صدا، صدای فرناز بود.

- رُزا؟ رُزا؟

سرم را بلند کردم. خیس خیس بودم. آب از سر و رویم می‌چکید. علی هم همراهش بود. همزمان پرسیدند:

- چی شده؟ چرا این‌جا نشستی؟!

بی‌رمق جواب دادم:

- متوجه چاله نشدم، خوردم زمین.

کمکم کردند تا از زمین بلند شدم. زیر بازوهایم را گرفتند. به سمت ماشین رفتیم. فرناز هم عقب ماشین کنارم نشست. دست به لباسم زد و

- خیس آبی.

چند لحظه به فکر فرو رفت. سپس رو به علی گفت:

- علی ماشین رو بکش کنار خیابون و یه جای تاریک نگه دار تا لباسش رو دربیارم و بارونی خودمو تنش کنم. این جورری تا خونه نمی رسه، می میره.

حالم خیلی بد بود. دندان هایم از شدت سرما به هم می خورد. به کمک فرناز لباس هایم را کنده و بارانی او را پوشیدم. علی هم درجه بخاری را زیاد کرد. گرمای درون ماشین برایم لذت بخش بود. کم کم گرما زیر پوستم می دوید. ولی سرم به شدت درد می کرد. به اندازه یک کوه سنگین شده بود. توان نگه داشتنش را نداشتم. بر روی شانه فرناز گذاشتم. نمی دانم از گرمای تنش بود، با وجود مهربانش که احساس خاصی بهم دست داد. حسی از آرامش و سبکی.

به صدای فرناز به سختی گوشه ی چشمم را باز کردم. انگار رسیده بودیم. خواب آلود پرسیدم:

- رسیدیم؟

- آره عزیزم، پاشو بریم بالا تا راحت بخوابی.

تمام بدنم درد می کرد. به سختی دست به دستگیره بردم و در را باز کردم. طفلک علی زودتر از ما پیاده شده بود و در ورودی ساختمان را برایمان باز کرده بود. دم در، قبل از داخل شدن لحظه ای ایستادم و با شرمندگی گفتم:

- علی جان ببخشید، تو رو هم به دردسر انداختم.

لبخند غمگینی بر لبش نشست.

- این حرفا چیه؟ چه دردسری؟ تو مثل خواهرم هستی. سریع برو داخل که هوا خیلی سرده.

دوباره تشکر کردم و داخل رفتم. پاهایم قدرت بالا رفتن از پله ها را نداشت. جای شکرش باقی بود که چند پله بیشتر نبود، وگرنه ترجیح می دادم همان جا روی پله ها بنشینم.

توی اتاق، نگاهم به آئینه میز آرایش افتاد. پیشانی ام به اندازه گردو باد کرده بود. کنار ابرو و پای چشم سمت راستم هم کبود شده بود. با دست لمس کردم، دردم گرفت. آهی کشیده و حوله حمام را برداشتم و به حمام رفتم. زیر دوش، زانویم سوخت. کمی بالا آوردم، زانویم هم زخمی شده بود. فوراً پایین انداختم بیش از آن طاقت دیدن زخم هایم را نداشتم.

نیم ساعتی زیر دوش آب گرم نشستم تا کمی به آرامش برسم. وقتی بیرون آمدم فرناز یک لیوان شیر گرم همراه چند تا قرص به دستم داد. نگاهی به قرص ها انداخته و متعجب پرسیدم:

- اینا چیه؟! من که مریض نیستم!

- مریض نیستی، ولی اگه نخوری می شی. بخور تا از پانفتادی.

مثل بچه ها به حرفش گوش دادم و یک جا قرص ها را بلعیدم. سپس

نگاهی به دور و برم انداختم و پرسیدم:

- پس علی کو؟

- رفت داروهای مامان رو بده.

گیج و منگ پرسیدم:

- داروهای مامان؟! کدوم مامان؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- شوتی! خوب معلومه، مامان علی. مادرشوهر بنده و عمه خانم شما.

برپیشانی ام کوبیدم:

- آره راست می‌گی. اصلاً حواسم نبود، گیج شدم.

لبخندی به رویم زد.

- بله معلومه که گیج شدی. یارو دیدی و هوش از سرت پریده.

من آه بلندی کشیدم و او هم دست برگونه ام گذاشت و گفت:

- ولی زُزا خانم، با اون آثار جُرمات داشتی کله‌ی اونو هم به باد

می دادی.

چند قُلپ از شیر را خوردم و شانهِ بالا انداختم.

- چرا؟ فکر می‌کردن کار نو عروسه، به نظرت الان چی کار می‌کنن؟

حرف توی حرف آورد.

- برو لباست رو بپوش که امشب روی سرت آواریم.

اخم کردم.

- این چه حرفیه؟ می‌دونی که چقدر برام عزیزید. علاوه بر اون این جا

خونه عمه جون و شماسه، نه من. راستی امشب باز عمه خونه نمی‌یاد؟

نفس بلندی کشید و جواب داد:

- گمون نکنم، می‌دونی که دایی جون چقدر خواهرش رو دوست داره.

و به سمت اتاقم رفتم. حوصله لباس پوشیدن را نداشتم. با حوله حمام

روی تخت دراز کشیدم و با خودم گفتم: «الان پویا چی کار می‌کنه؟ چه

حالی داره؟ داره با عروسش می‌رقصه؟»

با یادآوریش دوباره بغض سد راه گلویم شد. اشک از روی گونه‌ام

پایین لغزید. غرق در مرداب رویاهایم بودم که فرناز به اتاق آمد. لب تخت

نشست و با دست اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

- با غصه خوردن و گریه کردن که دردی درمون نمی‌شه. تو باید فکر

پویا رو از سرت بیرون کنی. دیگه هرچی که بین شما بود تموم شد. مسیر

زندگی تون از هم جدا شد. می‌دونم سخته، ولی چاره‌ای غیر از تحمل

نداری.

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. در آن چند روز آن قدر از این حرف‌ها

و نصیحت‌ها شنیده بودم که دیگر گوشم پُر شده بود. آن‌ها از دل من خبر

نداشتند و نمی‌دانستند چه عذابی می‌کشیدم و دم نمی‌زدم. فرناز بعد از

کمی پند و اندرز، بلند شد و گفت:

- پاشو لباساتو بپوش و بگیر بخواب. خواب بهترین مُسکنه برات.

او رفت و من برای پوشیدن لباس از جایم بلند شدم و دقایقی بعد زیر

پتو خزیدم ولی هر کاری کردم خواب به چشمانم راه نیافت. بلند شدم، به

کنار پنجره رفتم. پرده را عقب زدم. باران همچنان می‌بارید. پاهایم قدرت

سریا ایستادن را نداشتند. همان‌جا روی زمین، کنار در بالکن نشستم و

پاهایم را توی شکمم جمع کردم و سرم را گذاشتم روی زانوهایم.

سینه‌ام سنگین شده بود، به سختی نفسم را بیرون دادم. نمی‌دانم درد

توی سینه‌ام، از باران بود و سرما خوردگی یا درد و غم زندگی و روزگار.

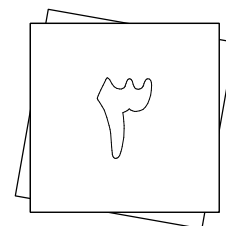
زندگی عجیبی داشتم. از بدو تولد زندگی‌ام را با سیاهی بافته بودند. به

موجودی فکر کردم، موجود بدبختی به اسم زُزانا زرین.

غیر از مادرش کس دیگری را نمی‌خواهد و تمام عشق‌اش مادرش است و بس. درک آن‌گونه مسائل، بی‌توجهی و بی‌مهری مادرش به دور از ذهن است. قدرت تشخیص ندارد که مادرش به جای این‌که عاشق کودکش باشد و به او برسد، عاشق پسردهی‌اش است. عشق که یک طرفه بوده است و پسردهی او را فقط برای لحظات خاص دوست داشته است، نه برای همیشه و نه برای ازدواج.

برگشت من نزد مادرم بیش از شش ماه طول نمی‌کشد؛ چون مادرم قصد ازدواج داشت. البته نه با پسردهی‌اش بلکه با مرد دیگری. مرد شریفی که شغلش قاچاق مواد است. برای همین یک روز مادرِ مادرم به خانه پدربزرگم تلفن می‌کند و از آن‌ها می‌خواهد که دوباره مرا نزد خود ببرند؛ چون شوهرمادرم راضی به نگهداری از من نمی‌شود.

پدربزرگم که عاشق بیچه بود، از خدا خواسته قبول می‌کند تا تنها یادگار پسر ته‌تغاریش را نزد خود بیاورد و بزرگ کند. پدربزرگ و مادربزرگ چهار بیچه داشتند. سه پسر و یک دختر. عمه لیلا سومین فرزند آن‌هاست که بعد از ازدواج همراه شوهرش به کانادا می‌رود و آن‌جا ساکن می‌شود، اما دوتا عموهایم در ایران و در خانه‌ی پدری زندگی می‌کردند. سه ساله بودم که من هم به جمع آن‌ها پیوستم. خانه پدربزرگم، نه بزرگ بود و نه کوچک، اما زیبا بود و با صفا. خانه‌ای در منیریه. در دو سمت حیاط چند اتاق تو در تو قرار داشت. پایین اتاق‌ها هم زیرزمین بود که چندتا پله رو به پایین از سطح حیاط جدا می‌شد. هر دو سمت ایوان بزرگی از کنار دیوار تا سمت پله‌ها وجود داشت. یک حوض کوچک هم وسط حیاط قرار گرفته بود. در امتداد دیوار مشترک با همسایه، روبه‌روی در هم باغچه‌ای بود با درخت انجیر، خرمالو و انگور. همه‌مان عاشق حوض و بازی در حیاط



سال ۱۳۶۸، روز چهلم پدرم به دنیا آمده‌ام. پدرم سوار بر موتور بوده که یک ماشین از پشت به او زده بود. در آن تصادف پدرم همان‌جا قبل از رسیدن به بیمارستان فوت می‌کند. بیچاره مادرم در هفده سالگی مهر بیوه شدن بر پیشانی‌اش می‌خورد. دو سال اول را در کنار خانواده‌ی پدرم زندگی کردیم، اما بعد از دو سال به همراه من به خانه پدرش می‌رود؛ چون خُلق و خوی مامان و خانواده‌اش با خانواده‌ی پدری در تضاد است از این رو با هم سازش نداشتند تا این‌که بعد از گذشت چند ماه یک روز پدربزرگم سرزده به دیدنم می‌آید و مرا در چله زمستان میان برف‌ها می‌بیند که در حال بازی بودم. در حالی که مادر و خاله‌هایم در خانه بساط شادی و پایکوبی داشتند و بی‌خبر از حال من بودند. پدربزرگم که مرا در بغل می‌گیرد با دیدن پوست ترک خورده من، دلش به درد می‌آید و کت خود را از تن بیرون آورده و دور من می‌پیچد و مرا همراه خودش می‌برد. چند روزی را در کنار آن‌ها مانده بودم، ولی بعد از گذشت چند روز بی‌تاب می‌شوم و بهانه مادرم را می‌گیرم. در آن سن کم، کودک دو ساله



بودیم. مخصوصاً در فصل تابستان. همیشه دور از چشم باباجی (پدربزرگ) غوره‌ها را می‌چیدیم و می‌خوردیم. باباجی روی درخت انگور خیلی حساسیت به خرج می‌داد، مثل بچه‌هایش از او نگهداری می‌کرد و می‌رسید.

فاصله بین باغچه تا حوض را هم با چوب و آهن داریست زده و شاخه‌های مو را روی آن‌ها هدایت کرده بود. یک تخت چوبی هم آن‌جا نزدیک حوض قرار داشت. یادش بخیر، عصر که می‌شد زن‌عموها سماور ذغالی و بساط چای را روی تخت به پا می‌کردند. عزیز و باباجی کنار سماور و بقیه افراد خانواده هم در کنار آن‌ها می‌نشستند.

آن زمان، عموی بزرگم، عمو احمد سه‌تا بچه داشت. دوتای اولی دختر بودند. ریحانه و حنانه با دو سال اختلاف سن زن‌عمو منیژه که عاشق پسر هست، باز هم حامله شده بود. به امید این‌که پسر دار شود یک سال و نیم بعد از حنانه، پویا به دنیا می‌آید. پویای من، عشقم.

یاد پویا باز آرامشم را برهم زد. انگار خنجری در قلبم فرو کردند. قلبم تیر کشید، سوخت. سرم را از روی زانوهایم بلند کردم، به لبه‌ی باریک بین در و دیوار تکیه دادم، آه بلندی کشیدم.

آن روزها پویا هفت سال داشت و بهترین همبازی من بود. مهدی و حسین، پسرای عمو کریم و زن‌عمو فاطمه، شیره به شیره هستند و هم سن و سال حنانه و پویا. ماندانا دو سالش بود. مهدی و حسین خیلی شرور بودند. مدام من و ماندانا را اذیت می‌کردند. مخصوصاً مهدی، همیشه موهای مرا می‌کشید. اشکم را در می‌آورد، ولی پویا از همان موقع هوای مرا نگه می‌داشت. اغلب با آن‌ها درگیر می‌شد و هم‌دیگر را کتک می‌زدند. ولی با این حال هیچ‌وقت کسی علت دعوی آن‌ها را نمی‌فهمید.



مگر این‌که ریحانه مارمولک متوجه می‌شد. فوراً به گوش زن‌عمو منیژه می‌رساند. او هم دور از چشم عزیز و باباجی، من را می‌برد داخل زیرزمین تاریک و گوشم را می‌پیچاند و می‌گفت:

- دخترِ سرتق، وای به حالت آگه یه بار دیگه به اون دوتا توله سگ هار رو بندازی به جان پویا، می‌یارمت این‌جا اون‌قدر این‌جا می‌مونی تا آدم بشی. می‌دونی که این‌جا پر از موش و ماره، اونا هم گازت می‌گیرن و می‌خورنت، فهمیدی؟ وای به حالت آگه به عزیز و باباجی بگی. از ترس فقط می‌گفتم:

- زن‌عمو ببخشید، غلط کردم. آگه اذیتم کردن دیگه گریه نمی‌کنم، به پویا نمی‌گم.

از ترس خودم را خیس می‌کردم. باورم شده بود برای همین جرأت این‌که به عزیز و باباجی بگویم را نداشتم.

روزها همین‌طور می‌گذشت و من بزرگ و بزرگتر می‌شدم، بدون این‌که مادرم را ببینم. اولین بار هفت ساله بودم که طعم بی‌مادری را چشیدم. روز اول مهر، آن روز صبح همراه ریحانه و حنانه به مدرسه رفتم. فاصله بین مدرسه‌هایمان به اندازه یک دیوار بود. آن‌ها کلاس راهنمایی بودند و من اول ابتدایی. وقتی وارد حیاط مدرسه شدم بچه‌ها را دیدم. همه آن‌ها فرم‌های آبی پوشیده بودند و اغلب کنار مادرها یا پدرهایشان بودند. من هم رفتم کنار دیوار، تنها و بی‌کس گوشه‌ای کز کردم. با حسرت نگاه‌شان می‌کردم، یک‌دفعه غصه‌ام گرفت. دلم هوای مامان و پدرم را کرد. پدرم مرده بود، ولی مادرم چی؟ او که زنده بود. پس چرا من را از خودش دور کرده بود. گریه‌ام گرفت، به سختی خودم را کنترل کردم. نباید بچه‌ها می‌فهمیدند. لبم را می‌گزیدم و با خودم می‌گفتم: «خدایا چرا من مثل بقیه

نیستم، چرا با همه بچه‌ها فرق دارم، مگه من مثل اینا مامان جوون ندارم، پس چرا کنارم نیست؟ چرا من باید یه مادربزرگ پیر و مریض داشته باشم و با اون زندگی کنم؟» آهی کشیدم و دوباره گفتم: «کاش حداقل عزیز مریض نبود. توی خونه نمی‌خوابید و همراه من می‌اومد.»

صدای دینگ، دینگ زنگ مدرسه حال و هوایم را عوض کرد. گوش به خانمی دادم که میکرفون در دست داشت. روی سکو، جلوی در دفتر ایستاده بود، یکی یکی اسم بچه‌ها را می‌خواند. آن روز خوشحال و خندان، ظهر همراه ریحانه و حنانه به خانه برگشتم. وقتی داخل کوچه پیچیدم همسایه‌ها را دیدم. جلوی در خانه ما جمع شده بودند. با دیدنشان به سرعت سمت خانه دویدم، با نزدیک شدن به خانه، صدای گریه را شنیدم، جمعیت را کنار زد و نفس نفس زنان داخل شدم. جنازه عزیز توی حیاط روی زمین بود. مات نگاه کردم، برای اولین بار بود که مرده‌ای می‌دیدم، خواستم به سمتش بروم که کسی از پشت شانه‌ام را گرفت، به عقب برگشتم، پویا بود. چشم‌های سبزش، سرخ سرخ بود. دستم را گرفت.

- کجا داری می‌ری؟

لب‌هایم را جمع کردم و گفتم:

- می‌خوام برم عزیز رو ببینم.

- نرو، می‌ترسی و شب نمی‌تونی بخوابی.

گریه‌ام گرفت. مثل بزرگترها بغلم کرد، دلداریم داد:

- اگه دختر خوبی باشی و حرفمو گوش کنی برات چیپس و شکلات

می‌خرم. باشه؟ آفرین دختر خوب.

چه عالمی دارد کودکی! گول یک چیپس و شکلات را خوردم. با

شنیدنش بلافاصله اشک‌هایم را پاک کردم. بینی‌ام را بالا کشیدم و با خوشحالی گفتم:

- قول دادی‌ها!

صورت‌م را مچ کرد و گفت:

- آره، قول دادم. یه قول مردونه. حالا بریم بالا.

با هم به اتاق آن‌ها رفتیم. حنانه هم داخل بود. به محض دیدنش پرسیدم:

- تو هم می‌ترسی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

- آره، خیلی هم می‌ترسم.

پویا مرا کنار خود نشانده. از مدرسه پرسید که یک دفعه صدای لا... آمد، مثل فنر از جا پریدم، رفتم کنار پنجره، یک پنجره خیلی بزرگ، داشتند عزیز را می‌بردند. خواستم دوباره بیرون بروم که پویا مانع شد، نگذاشت. دوباره سر جایمان برگشتیم. باز کمی با هم حرف زدیم. خسته بودم و دراز کشیدم. سرم را روی پای پویا گذاشتم. او هم دست نوازش بر سرم می‌کشید. با کنجکاوی پرسیدم:

- پویا، بابای من هم مُرده، نه؟ وقتی آدما می‌میرن کجا می‌رن؟

داشت برایم توضیح می‌داد که پلک‌هایم روی هم افتاد.

چند روز بعد از فوت عزیز، عمه لیلا هم آمد. برای اولین بار می‌دیدمش. او تنها آمده بود، بدون همسر و پسرانش. دو هفته که گذشت، عمه لیلا به بهانه بچه‌هایش ما را تنها گذاشت و رفت. با رفتن عمه جای خالی عزیز را بیشتر احساس می‌کردم. عمه لیلا زن مهربانی بود، مثل عزیز! عزیزی که با رفتنش شادی را هم با خود بُرد. دیگر هیچ چیز مثل

سابق نبود. باباجی بی حوصله شده بود. زن عموها همیشه در حال جر و بحث بودند و اغلب قهر. انگار عزیز سُکان دار کِشتی زرین بود. برای همین کسی نتوانست بعد از رفتن او، این کشتی را هدایت کند.

از دعا و مرافعه‌های زن عموها، عموهایم نیز خسته شده بودند و عاصی. تصمیم گرفتند از آن خانه بروند، برای همین از باباجی خواستند که خانه را بفروشد و سهم آن‌ها را بدهد. آن قدر زیر گوش باباجی خواندند که بالاخره او هم راضی شد، ولی نه از ته دل.

تابستان بود که خانه را فروختند. یک خانه کوچک برای من و باباجی هم اجاره کردند، ولی باباجی قبل از رفتن به آن خانه سگته کرد. چند روزی هم تو بیمارستان ماند سپس او هم پیش عزیز رفت. با فوت باباجی، بار دیگر عمه لیلا به ایران آمد اما این بار به همراه امیر و علی. امیر شانزده سال و علی پانزده سال داشتند. آن روزها با این که سن و سالی نداشتم اما همیشه نگران حال و روز خودم بودم؛ چون نمی دانستم باید پیش کدامیک از عموهایم زندگی کنم، ولی دلم می خواست عمه مرا همراه خود ببرد. اغلب شب‌ها برای خودم رویا می‌بافتم. رویای یک زندگی خوب، توی خانه عمه. افسوس که رویاهایم چند روز بیشتر دوام نیاورد و پوچ و نقش بر آب شد؛ چون عمه قبول نکرد مرا همراه خود ببرد. می‌گفت:

- نمی‌تونم با خودم ببرم، بهش ویزا نمی‌دن.

با شنیدن حرف‌هایشان دلم گرفت. غم در دلم لانه کرد؛ چون هیچ کدام راضی نمی‌شدند من با آن‌ها زندگی کنم. زن عمو فاطمه که مؤمن و با حجاب بود، بهانه پسرهایم را می‌آورد: «من نمی‌تونم دوتا پسر بزرگ دارم. بودن این‌ها کنار هم دُرُست نیست.» و زن عمو منیژه هم می‌گفت: «من خودم سه تا بچه دارم و یکی هم تو راهه. علاوه بر اون من هم پسر

دارم، زنگ بزنینم مادرش بیاد و ببره.»

انگار به مادرم هم زنگ زده بودند، اما او هم قبول نکرده بود. اغلب در گوشه‌ای کز کرده و گریه می‌کردم؛ چون زن عموها می‌گفتند: «بذاریمش پرورشگاه.» دور از چشم زن عمو آن قدر با گریه، التماس عمو احمد کردم که دلش به رحم آمد و زن عمو منیژه را راضی کرد و من به خانه آن‌ها رفتم. روزهای اول خیلی خوشحال بودم چرا که از پرورشگاه رفتن نجات پیدا کرده بودم و علاوه بر آن پیش پویا بودم.

ولی این خوشی زیاد دوام نیاورد. دو ماه به عید مانده بود که پریا به دنیا آمد. بار دیگر آرزوهای زن عمو پوچ شده بود. پیمان زن عمو شده بود پریا، برای همین تندخو شده بود. حوصله بچه را نداشت. نیش و کنایه‌های زن عمو فاطمه هم تشدیدش می‌کرد. از آن پس بود که زُزای بیچاره شد دایه و مادر پریا. همان وقت‌ها بود که فهمیدم به چه دلیل زن عمو سرپرستی مرا پذیرفته است و ترفند عمو چه بوده. به جای درس خواندن بچه‌داری می‌کردم. اغلب شب‌ها از خستگی نای راه رفتن نداشتم. وقتی سرم را روی بالش می‌گذاشتم، از خستگی بی‌هوش می‌شدم. از درس و زندگی، دلزده شده بودم. نمره‌هایم همیشه زیر ۱۰ بود. معلم همیشه دعوایم می‌کرد. از همه آدم‌ها دیگر بدم می‌آمد. ولی نه، همان موقع‌ها هم پویا را دوست داشتم. همیشه دور از چشم مادرش در کارها کمک می‌کرد. مواظب پریا بود. به درس‌هایم رسیدگی می‌کرد. تا این که یک روز با ریحانه دعوایش شد. او هم به مادرش گفت که پویا در نگه‌داری پریا و کارهای خانه به من کمک می‌کند. نمی‌دانم چرا با پویا لج بود اغلب او را اذیت می‌کرد. شاید هم به خاطر رفتار و بی‌توجهی‌های مادرش بود. آن روز باز زن عمو دعوایم کرد. کتکم زد. پویا که طاقت دیدن

آن صحنه را نداشت به دفاع از من برآمد. تو روی مادرش ایستاد و اعتراض کرد. زن عمو که انتظار چنین برخوردی را از پویا نداشت، چند لحظه‌ای مات و مبهوت نگاه پویا کرد، سپس سیلی محکمی کنار گوشش خواباند. با نفرت به ریحانه نگاه کردم. مودیان خندید، انگار خوشحال بود. لحظه‌ای که هیچ وقت از یاد نمی‌برم. آن لحظه دلم می‌خواست بزرگ و قوی بودم و حساب هردو را می‌رسیدم، ولی افسوس که هیچ وقت بزرگ نشدم. قوی نشدم، نتوانستم حساب این زن را برسم. زنی که همیشه حرف، حرف خودش بود. بیچاره عمو، عمویی که همیشه ساکت و مظلوم بود.

از آن شب، وضع تغییر کرد. ورق برگشت. زن عمو همیشه به جان عمو غر می‌زد. آه و ناله می‌کرد و تا می‌توانست مرا اذیت می‌کرد و کتک می‌زد تا این که تابستان از راه رسید. بعد از امتحاناتم بود، آن روز مهمان خاله سیما بودیم. بعد از خوردن نهار، با بچه‌ها می‌خواستیم بازی کنیم که زن عمو صدایم کرد:

- رزا پاشو آماده شو تا بریم خونه کار دارم.

تند آماده شدم. بچه‌ها همراه ما نیامدند. من به همراه زن عمو به تنهایی به خانه برگشتیم. تازه رسیده بودیم که زنگ خانه زده شد. خواستم در را باز کنم که گفت:

- بذار خودم بازش کنم.

خیره خیره نگاهش کردم. دست‌هایش را به هم می‌مالید، گویا می‌ترسید. خودش جواب داد. بله‌ای گفت و در را باز کرد. خودم را سرگرم تماشای تلویزیون کردم، ولی همه هوش و حواسم به در بود. خانمی بالا آمد. برای اولین بار می‌دیدمش، یک زن قد بلند، لاغر اندام.

زن عمو کنار رفت. به داخل دعوتش کرد. به محض داخل شدن نگاهش به من افتاد. لبخندی به رویم زد و گفت:

- سلام خوبی؟ وای چقدر بزرگ شدی! بیا ببینم.

بی تفاوت جواب دادم، ولی از جایم تکان نخوردم که زن عمو با چشم و ابرو اشاره کرد. بالا جبار از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. مقابلش ایستادم، او هم دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- دخترم من مادرتم.

سرد و بی حرکت فقط نگاهش کردم. زیر لب چند بار زمزمه کردم:

- مادرم، مادرم!

سرش را به علامت مثبت تکان داد، در آغوش گرفت، بوسه‌ای بر سر و صورتم نشاناند. انگار خواب می‌دیدم. باورم نمی‌شد بعد از شش سال بالاخره به سراغم آمده بود.

آن روز مادرم دست مرا گرفت. همراه خودش بُرد. خوشحال شدم، انگار از زندان آزاد شده بودم. بعد از سال‌ها می‌خواستم در کنار مادرم به آرامش برسم، با محبت مادرم.

وقتی پا به خانه مادرم گذاشتم برای اولین بار خاله‌ام را دیدم. بچه‌های مادرم را نگه داشته بود، سامان پنج ساله و الهام دو ساله را. محیط برایم ناآشنا بود. احساس غریبی کردم. روی نزدیک‌ترین مبل نشستم و سرم را پایین انداختم. زیرچشمی خاله شیرین را نگاه کردم. برعکس مادرم زیاد زیبا نبود. زیرچشم‌هایش سیاه بود، سیاه سیاه. وقتی هم می‌خندید دندان‌های زردش دیده می‌شد. چندشم شد. چشم‌هایم را به سمت دیگر چرخاندم و نگاهی به اطرافم انداختم. خانه و زندگی‌شان با ما فرق داشت. همه چیز شیک و قشنگ بود مثل فیلم‌ها. نیم ساعتی نگذشته بود



که خاله بلند شد و رو به مادرم گفت:

- فرزانه من دیگه می‌رم، حالم خوب نیست.

مامان کیفش را از کنار مبل برداشت و مقداری اسکناس بیرون کشید و گذاشت کف دست خاله و گفت:

- می‌بینم، زودتر برو که حوصله نعلش کشی ندارم.

با شنیدنش با خودم گفتم: «آخه بیچاره مریضه، چه مادر بی‌عاطفه‌ای دارم!»

بعد از رفتن خاله، مامان صدایم کرد:

- رُزا پاشو ساکت رو بردار و همراه من بیا.

سریع بلند شدم. ساکم را از جلوی در برداشتم و پشت سر مامان به راه افتادم. در یکی از اتاق‌ها را باز کرد.

- این جا رو برای تو آماده کردم، وسایلت رو بذار داخل کُمد.

از دیدن تخت و کمد ذوق کردم. خوشحال پریدم و بوسش کردم. چند باری هم تشکر کردم. بعد از رفتن مادرم و تنها ماندن، ذوق زده دست به وسایل کشیدم. باورم نمی‌شد در یک روز هم صاحب مادر شده باشم و هم اتاق و خانه و زندگی. انگار دیگر دنیا با من آشتی کرده بود و می‌خواست روی خوش نشان دهد. خدا را شکر کردم. لبخندزنان روی تخت پریدم. یک‌دفعه یاد پویا افتادم. وقتی به خانه برمی‌گشت، می‌دیدم. برای همیشه از خانه‌شان رفتم. دلم گرفت. غصه‌دار شدم و با خودم گفتم: «او هم حتماً از نبودم غصه می‌خورد و ناراحت می‌شود.» خودم به خودم دل‌داری دادم: «ولی در عوض از دست آزارهای خواهر و مادرش راحت می‌شد. دیگه درد منو نمی‌دید، ناراحت نمی‌شد.»

با این افکار کم‌کم چشم‌هایم سنگین شد و پلک‌هایم روی هم افتاد.



وقتی چشم باز کردم، سامان را کنار تخت دیدم. با شیرین زبانی صدایم می‌کرد:

- آبجی، آبجی، مامان می‌گه بیا شام بخوریم.

از آبجی گفتنش سر ذوق آمدم. بغلش کردم و بوسیدمش.

- آبجی قربونت بره. یعنی من این قدر خوابیدم که وقت شام شده؟

- آره، خیلی، خیلی.

با هم از اتاق بیرون رفتیم. مامان توی آشپزخانه منتظرمان بود. توی آشپزخانه یه میزگرد با شش صندلی دورش بود. یکی از صندلی‌ها را بیرون کشیدم. قبل از نشستن دوباره صورت مامان را بوسیدم و گفتم:

- ممنون که منو از اون خونه نجات دادی.

لبخندی به رویم زد و سرش را تکان داد. برای شام از بیرون ساندویچ سفارش داده بود. کاری که من تا به آن روز ندیده بودم. با ولع گازی به ساندویچ زدم و گفتم:

- پس منتظر بابای سامان نمی‌شیم؟ چون ما همیشه منتظر عمو می‌شدیم و بعد همگی کنار سفره می‌نشستیم.

در حالی که در نوشابه را باز می‌کرد جواب داد:

- نه، مسعود حالا حالاها نمی‌یاد.

- چرا؟ رفته مسافرت؟

قهقهه‌ای زد و گفت:

- آره رفته مسافرت. اون هم چه مسافرتی پشت میله‌های زندون داره آب خُنک می‌خوره.

غذا به گلویم پرید. به سرفه افتادم. لیوان را پر نوشابه کرد و به دستم داد. خنده‌هایش بیشتر شد.

- چرا هول کردی؟ ترسیدی؟ نترس کم‌کم به این جور چیزها عادت می‌کنی. نترس و خوشحال باش؛ چون آگه مسعود بود که نمی‌تونستم تو رو از دست اون زن عمومی سلیطه‌ات نجات بدم.

کمی از نوشابه را خوردم سرفه‌ام که قطع شد چند لحظه‌ای با دهان باز نگاهش کردم. برایم باور نکردنی بود. سپس پرسیدم:

- چرا؟ چرا رفته زندان؟

- ماشاا... چقدر سوال می‌کنی؟ به کوچولو ازش تریاک گرفتن. حالا که فهمیدی غذات رو بخور تا از دهن نیفتاده.

و بعد بی‌خیال و آسوده‌گازی به ساندویچ‌اش زد، ولی اشتهای من کور شد. ترس برم داشت. به فکر فرو رفته بودم که صدای گریه الهام مرا از افکارم بیرون کشید. مامان بی‌حوصله بغلش کرد.

- آه بچه چقدر غر می‌زنی! بتمبرگ دیگه.

یاد خودم افتادم. دلم برایش سوخت. بغلش گرفتم و بوسیدمش و نازش کردم. احساس کردم گرسنه‌اش شده. تکه‌های کوچکی از ساندویچ را کندم و توی دهانش گذاشتم. حدسم درست بود. شکمش که سیر شد لبخندی به رویم زد، انگار تشکر می‌کرد. دوباره روی صندلی نشاندمش بلند شدم تند تند میز را جمع کردم. مامان هم دست‌هایش را روی میز و زیر چانه‌اش گذاشته بود و خیره خیره نگاهم می‌کرد. وقتی کارم تمام شد ابرویش را بالا برده و گفت:

- آفرین، چه دختر زرنگی. ببینم اون جا همه‌اش تو کار می‌کردی؟

سرم را پایین انداختم. آه بلندی کشیدم و گفتم:

- تا قبل از عزیز خدایا مرز، دست به سیاه و سفید نمی‌زدم، ولی از وقتی که اون مُرد، مجبور شدم خودم کارامو انجام بدم. مخصوصاً از وقتی

که پیش زن‌عمو اینا رفتم هم کار خونه انجام می‌دادم و هم بچه‌داری می‌کردم.

به دنبالش سرم را بالا گرفتم، نگاهش کردم. به نقطه‌ای خیره شده بود. در فکر بود. با خودم گفتم: «حتماً عذاب وجدان گرفته. کاش می‌تونستم ذهنش رو بخونم!»

چند دقیقه‌ای بی‌کار کنارش نشستم، ولی حوصله‌ام سر رفت برای همین دست سامان را گرفته و الهام را بغل کردم و با هم به حال رفتیم که صدایش را شنیدم. آرام حرف می‌زد، انگار با خودش بود. «بسوزه پدر نداری که هر چی می‌کشم از نداریه. از فقر و بدبختی!»

توی حال تلویزیون را روشن کردم. فیلم نشان می‌داد. مشغول تماشايش بودم. دقایقی نگذشته بود که او هم آمد. در دستش شیشه دارو و قاشق بود. قاشق را پر از مایع صورتی کرد. جلوی دهان سامان گرفت و به زور به خوردش داد. بعد از او نوبت الهام رسید. وقتی مقابل الهام نشست کنجکاو شده و پرسیدم:

- مریض هستند؟

با دهان باز، چند لحظه‌ای نگاهم کرد. سپس سرش را تکان داد و گفت:

- آره، آره مریض هستن.

با شنیدنش چشم از آن‌ها برداشته و به صفحه تلویزیون دوختم. همه چیز آن‌ها با ما فرق داشت، حتی فیلم‌هایشان. بعد از تمام شدن فیلم کانال را عوض کردم. گوش به موزیک می‌دادم که مامان گفت:

- بچه‌ها خوابشون می‌یاد، من ببرم اونا رو بخوابونم.

زودتر از او بلند شدم.

- من می‌برم می‌خوابونمشون.

لبخند بزرگی روی صورتش نشست.

- دستت درد نکنه.

زمان زیادی طول نکشید که بچه‌ها به خواب فرو رفتند. بعد از خوابیدن آن‌ها دوباره پیش مامان برگشتم. باز روی مبل نشسته و خودم را با کانال‌های تلویزیون مشغول کردم. او هم مشغول خواندن مجله بود و هر از گاهی هم سرش را بلند می‌کرد و به ساعت نگاه می‌کرد. عقربه‌های ساعت روی یازده و نیم بود که بلند شد. خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بلند شو ما هم بخوابیم.

برخلاف میلم بالاجبار بلند شدم. به اتاقم می‌رفتم که صدایم کرد:

- رُزا برات لباس خواب گرفتم با یه خورده خرت و پرت و همین‌طور مسواک. سعی کن از این به بعد تر و تمیز و مرتب بگردی. من از دختر شلخته خوشم نمی‌یاد.

با خوشحالی چشم گفتم و به اتاق رفتم. فوراً کمد را باز کردم، از دیدن لباس‌ها بیش از پیش ذوق زده شدم. یکی یکی لباس‌ها را بیرون آورده و نگاه‌شان کردم. وقتی لباس خواب سفید و صورتی که عکس‌های شخصیت کارتونی داشت تنم کردم، از خوشحالی بال در آوردم. روی ابرها سیر می‌کردم. دلم می‌خواست داد می‌زدم. برای تشکر مسواکم را برداشته و از اتاق بیرون رفتم. دم در اتاق خوابش بود، صدایش کردم:

- مامان!

با شنیدن صدایم برگشت، با دیدنش حیران ماندم. سرتاپایش را نگاه کردم، لباس خواب سیاهی تنش بود که تور بالای سینه‌اش با سفیدی پوستش چشم را خیره می‌کرد. از سلیقه‌اش خوشم آمد و در دل به خود

گفتم: «به‌به، چه مامان با سلیقه‌ای داری! سعی کن تو هم مثل اون همیشه شیک و مرتب باشی.»

- چرا ماتت برده؟! چیزی می‌خواستی بگی؟

با شنیدن این جمله به خودم آمدم. لبخندی به رویش زدم.

- می‌خواستم ازتون تشکر کنم. دستتون درد نکنه.

سرش را تکان داد و جرعه‌ای از آبی که دستش بود نوشید و به دنبالش شب‌بخیر گفت و به اتاقش رفت. بعد از شستن دندان‌هایم دوباره به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. نرم و راحت بود، ولی خواب عصر باعث بی‌خوابی شده بود. برای همین با خودم گفتم: «کاش مامان اجازه می‌داد تلویزیون نگاه می‌کردم. حوصله‌ام سر رفت.»

بی‌حوصله پتو را عقب زده و از جایم بلند شدم. کنار پنجره رفتم، بازش کردم و کنارش ایستادم. نمی‌توانستم به راحتی بیرون را ببینم. به اطراف چشم چرخاندم، صندلی کوچکی جلوی میز آرایش بود. صندلی را آورده و جلوی پنجره گذاشتم. سپس با خیال آسوده دست زیر چانه گذاشته و چشم به خیابان دوختم. یک خیابان فرعی که ماشین‌های کمی در حال رفت و آمد بودند، خیابان سوت و کور بود. نمی‌دانم چقدر از زمان گذشته بود که دوتا گربه با سر و صدا بالای سطل آشغال آن طرف خیابان پریدند. نمی‌دانم در سطل چه بود که میانشان دعوا در گرفت و به هم پریدند. صدای میو میو کردنشان سکوت شب را در هم شکست. در آن لحظه بود که صدای ماشین آمد. توقف کرد. سرم را بیرون بردم. جلوی ساختمان ما ایستاده بود. درختان، اجازه نمی‌دادن که خوب ببینمش. کمی خودم را بیرون کشیدم. ارتفاع زیاد، باعث خوفم شد. ترسیدم و به خودم گفتم: «دیوونه چی کار می‌کنی؟! می‌دونی از طبقه پنجم بیفتی چه بلایی



سرت می‌یاد؟ تیکه تیکه می‌شی.» یاد کارتون موش و گربه افتادم که از بالا افتاد و چسبید کف خیابان. فوراً سرم را بردم داخل، نشستم روی صندلی و چشم دوختم به سایه بلند و پت و پهنی که افتاده بود روی دیوار روبه رو. در ساختمان بسته شد و سایه هم محو! دقایقی گذشت، صدای غژ غژ در به گوشم خورد. صدای در خانه‌ی ما بود. ترسیدم و با خودم گفتم: «نکنه دزده؟» و با این فکر فوراً پایین پریدم. به سمت در رفتم، قفلش کردم و به همان سرعت برگشتم و پریدم روی تخت و پتو را روی سرم کشیدم. قلبم تندتند می‌زد. افکارم درهم و برهم بود که کم‌کم به خواب فرو رفتم. وقتی چشم باز کردم. آفتاب وسط اتاق بود. نگاهی به دور و برم انداختم و با خودم گفتم: «این جا کجاست؟! چرا مدل اتاق تغییر کرده؟ پس ریحانه و حنانه کجا هستن؟!»

زود متوجه قضیه شدم. اتاق را شناختم. با خوشحالی کش و قوسی به بدنم دادم و از رختخواب بیرون آمدم. صدایی از بیرون نمی‌آمد، انگار همه خواب بودند. به ساعت کوچکی کوچکی که روی پاتختی بود نگاه کردم. ساعت هشت بود. از اتاق بیرون رفتم. در اتاق خواب مامان نیمه‌باز بود، آرام جلو رفته و به داخل سرک کشیدم. خواب بود. به سمت اتاق بچه‌ها رفتم، سامان بیدار شده بود و آرام و بی‌صدا با اسباب بازی‌هایش بازی می‌کرد. به محض دیدنم با خوشحالی سلام کرد. کنارش رفتم و دستی بر سرش کشیدم و بوسیدمش.

- می‌خوای بریم صبحانه بخوریم؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد. بعد از خوردن صبحانه برای این‌که سرگرمش کنم، دوباره به اتاقش رفتیم.

نزدیک ظهر بود، با الهام و سامان گرم بازی بودیم که مامان هم بیدار



شده و به اتاق آمد. خمیازه‌ای کشید و گفت:

- می‌گم چرا امروز این دوتا هنوز بیدار نشدن؟ نگو تو سرگرمشون کردی، دستت درد نکنه، تو باعث شدی یه خواب راحت بکنم.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

یک‌دفعه به یاد دزد افتادم، فوراً گفتم:

- مامان دیشب...

ابروهایش درهم گره خورد و قبل از این‌که ادامه بدهم به میان حرفم

پرید و گفت:

- دیشب چی؟ چیزی شده؟

پشیمان شدم. نخواستم باعث ترس یه زن تنها بشوم. برای همین حرف

را عوض کرده و گفتم:

- دست شما هم درد نکنه دیشب خیلی راحت خوابیدم.

نفس بلندی کشید. لبخندی به رویم زد و سرش را تکان داد و از اتاق

بیرون رفت. از پشت، سر تا پا نگاهش کردم. حوله‌ی حمام صورتی رنگ

بر تن و حوله دیگری از همان رنگ دور سرش پیچیده بود. یک جفت

دمپایی روفرفری هم پوشیده بود. دوباره صدایش کردم:

- مامان.

سریع برگشت و گفت:

- بله؟

- خیلی خوش سلیقه‌اید.

چشمکی زد و گفت:

- می‌دونم. سعی کن این جور باشی تا بتونی مردا رو از راه بدر کنی.

قهقهه‌ای زد و از اتاق بیرون رفت. پشت سر او من هم، همراه بچه‌ها از اتاق بیرون رفتم. توی آشپزخانه جلوی اجاق گاز ایستاده بود. لیوانی هم دستش بود. زیر لب ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد. لیوان را روی میز گذاشت. بخار بیرون می‌آمد. پاکتی از داخل کابینت برداشت، پاره کرد و محتویاتش را داخل لیوان خالی کرد. بوی خوشی پیچید. بو کردم، بوی قهوه بود. لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. دوباره پایین انداخت. در حالی که با قاشق محتوای لیوان را هم می‌زد، گفت:

- نسکافه است آگه دوست داری بردار برای خودت درست کن.

خوشحال به سمت کابینت رفتم. بعد از خوردن قهوه به اتاق رفت. دقایق طولانی آنجا بود. وقتی بیرون آمد آرایش غلیظی به صورت داشت. مخصوصاً چشم‌های سیاهش، سیاه‌تر شده بود و خوشگل‌تر. به سمت چوب لباسی رفت. بعد از پوشیدن مانتو و روسری لحظه‌ای دم در ایستاد و گفت:

- من دارم می‌رم بیرون. توی یخچال از دیروز یه خورده غذا مونده، بخورید. منتظر من نمونید.

عادت به سوال کردن نداشتم. این جور بار آمده بودم. سرم را فقط تکان دادم که ادامه داد:

- هر کی زنگ زد، بگو خوابیده.

باز سرم را تکان دادم. رفت. بوی عطرش همه‌جا را پر کرده بود. بو کشیدم، ریه‌هام خوشبو و خُنک شد.

عصر بود که برگشت، شاد و سرحال. ضبط را روشن کرد، برای خودش جشن گرفته بود. مرا هم بلند کرد تعجب کرده بودم. همه کارهایش غیرعادی بود، شاید هم برای من! چیزهایی که تا به اون روز از

زن‌عموهایم ندیده بودم. یه شبه همه چیز تغییر کرده بود. همه چیز متفاوت بود از زمین تا آسمان.

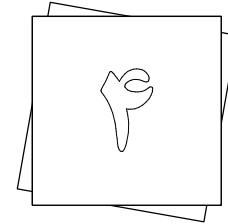
- آفرین، انگار تو هم مثل من خوش سلیقه‌ای. قیافه‌ات هم مثل خودمه  
نه بابات. چشم و ابرو مشکلی، خوشگل و ناز!  
برای اولین بار به خودم جرأت دادم و پرسیدم:  
- مامان، بابا رو دوست داشتی؟ اون چی؟  
قیافه‌اش درهم شد. آهی کشید و گفت:

- خیلی، عاشق همدیگه بودیم، ولی حیف که اجل...  
صدای زنگ آیفون باعث شد حرف‌هایش نیمه تمام باقی بماند. طبق  
روزهای قبل غذا را آورده بودند. در طول یک هفته‌ای که آنجا بودم،  
اغلب غذای آماده بیرونی می‌خوردیم. مامان حوصله آشپزی و خانه‌داری  
نداشت. برای نظافت خانه، خانمی دو بار آمده و تمیز کرده بود. پختن غذا  
هم به عهده رستوران سر خیابان بود. البته مامان فرصت این کارها را  
نداشت. اغلب نزدیک ظهر از خواب بیدار می‌شد. سپس دوش می‌گرفت  
و به سر و وضع‌اش می‌رسید و بیرون می‌رفت. نمی‌دانم برای گردش و  
تفریح می‌رفت یا برای کار، و این برای من معما شده بود.

توی آشپزخانه غذاها را از پلاستیک بیرون می‌آوردم که باز صدای  
زنگ آیفون برخاست. آشپزخانه در نداشت و بیرون کاملاً دیده می‌شد.  
جلوتر رفتم و کنار پیشخوان (آپن) ایستادم. خاله شیرین همراه یک پیرزن و  
یک زن دیگر و دو دختر جوان آمد. سرد و ساکت نگاهشان می‌کردم که  
مامان صدایم کرد:

- رزا چرا اون‌جا ایستادی؟ بیا جلو!

جلو رفتم. ابتدا پیرزن که مادر بزرگم بود، بغلم کرد. محکم و آبدار  
پیشانی‌ام را ماچ کرد. چندشم شد. با دست آب دهانش را پاک کردم.  
سپس سمت بقیه رفتم. وقتی نشستند نگاهشان کردم. خاله بزرگم افسانه



چند روزی به همین منوال گذشت. آخر هفته بود. مامان باز نزدیک  
ظهر از خواب بیدار شد. برای خودش نسکافه درست کرد. روی صندلی  
پشت میز نشست. آرام آرام می‌خورد که یک دفعه اخم کرد و گفت:

- ای وای، امروز پنجشنبه است الان می‌رسن.

با کنج‌جوی پرسیدم:

- کیا؟!

ابروی سمت چپش را بالا برد، چند لحظه‌ای نگاهم کرد، سپس گفت:

- چه عجب تو حرف زدی؟

- خاله‌ها و مادر بزرگت، باشو برو دوش بگیر بعد لباس مرتبی هم

بپوش.

خوشحال بلند شدم. بعد از چند روز بالاخره می‌خواستیم اقوام را ببینم  
و از تنهایی دریام. فوراً به حمام رفتم. همان‌طور که مامان گفته بود، بعد از  
حمام کردن لباس مناسبی پوشیدم. وقتی از اتاق بیرون رفتم مامان با دیده  
تحسین نگاهم کرد و گفت:

زن چاق و گوشت‌آلودی بود که به زحمت روی مبل نشست. هردو دستش پراز النگو بود. موقع بالا و پایین بردن دست‌هایش جرینگ جرینگ صدا می‌کرد، انگار خیلی به طلا علاقه داشت. دوتا دختر جوان هم، دخترهای او بودند. مینا هفده سال داشت و مریم چهارده سال. مینا از لحظه‌ای که وارد شده بود یک لنگه ابرویش بالا بود و دست به موهایش می‌کشید و مریم هم یک‌ریز حرف می‌زد. بعد از خوردن ناهار، باز ساکت و خاموش روی مبل نشسته و نگاهشان می‌کردم. اگر هم چیزی می‌پرسیدند، با بله و خیر جوابشان را می‌دادم. توی ذهنم رفتار، حرکات و حرف‌هایشان را حل‌اجی می‌کردم. برایم غیرعادی و تعجب‌آور بود. مخصوصاً مینا! پا روی هم انداخته و سیگار می‌کشید. کاری که من در اقوام و آشنایان ندیده بودم.

توی فکر بودم که مریم به کنارم آمد و گفت:

- رزا اتاقت رو نشونم می‌دی؟ خاله می‌گفت برات تخت و وسایل خریدی؟

با خوشحالی از جایم بلند شدم و گفتم:

- حتماً، بیا بریم.

وقتی داخل اتاق شد، با حسرت به وسایل نگاه کرد و گفت:

- خوش به حالت، چه اتاق قشنگی داری، کاش وضع ما هم مثل خاله توپ بود. اون وقت من هم همچین اتاقی داشتم.

با تعجب گفتم:

- آگه وضع شما به قول خودت توپ نیست، پس چطور خاله اون همه

النگو دستش کرده؟

بلند بلند خندید و گفت:

- با پنچ، شیش تا النگو که وضع آدم توپ نمی‌شه. مامان هر چی پول

دستش بیاد فوراً می‌دوئه طلا می‌خره.

و آرام‌تر ادامه داد:

- می‌خواد جلو خاله فرزانه کم نیاره. نگي‌ها! آگه بفهمه بهت گفتم آلم شنگه به پا می‌کنه.

با دهان باز گفتم:

- نه نمی‌گم، خیالت راحت باشه.

دستم را گرفت و به سمت تخت کشید و گفت:

- می‌دونم اهل این حرف‌ها نیستی. از کم حرفیت پیداست رازدار خوبی می‌شی.

با هم لبه تخت نشستیم. مریم باز شروع به صحبت کرد. همه چیز را درباره خودش و خانواده‌اش گفت. از پدر معتادش، از برادر جیب‌بُرش و از کارهای مادر و خواهرش. هر حرفی که از دهان مریم بیرون می‌آمد، حیرت و تعجب من هم بیشتر می‌شد. باورش برایم سخت بود. ناخودآگاه به یاد حرف مامان افتادم که گفت: «کم‌کم این جور چیزها برات عادی می‌شه.» از همان لحظه بود که دوستی بین من و مریم شروع شد و من از تنهایی و بی‌کسی خسته‌کننده در آمدم.

اواسط هفته بود. باز از تنهایی و تلویزیون تماشا کردن کسل بودم. برای همین بعد از آمدن مامان کنارش نشستم و گفتم:

- مامان می‌شه بریم خونه خاله افسانه؟ حوصله‌ام سر رفت.

پایش را روی میز جلوی مبل دراز کرد و بی‌حوصله گفت:

- ول کن اون جا رو آگه تو اون موش‌دونی بری که بیشتر حوصله‌ات سر

می‌ره.

آن‌قدر خواهش و تمنا کردم که بالاخره راضی شد. سریع سامان و

الهام را آماده کردم سپس خودم آماده شدم. وقتی از اتاق بیرون آمدم رو به مامان گفتم:

- بریم، ما آماده‌ایم.

نگاهی به هر سه‌مون انداخت و گفت:

- باریکلا، چه‌تر و فرزند بچه‌ها رو هم آماده کردی! آگه یه خورده هم آشپزی یاد بگیری، همه چیز حله.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با هم بیرون رفتیم. توی ماشین چشم به خیابان‌های پُر دار و درخت و تمیز دوخته بودم. با کنجکاوی پرسیدم:

- مامان اسم این خیابون چیه؟! خیلی تر و تمیزه.

دنده را عوض کرد و گفت:

- تهرانپارس، فلکه اول تهرانپارس. وقتی اون‌جا برسیم تازه می‌فهمی این‌جا چقدر تر و تمیزتره.

- مگه خونه‌شون کجاست؟

- جنوب تهران، سمت میدان...

بعد از طی مسافت زیادی رسیدیم. مامان ماشین را در گوشه خیابان پارک کرد و گفت:

- پیاده بشین که بقیه‌شو باید پیاده بریم.

پیاده شدم. وارد کوچه تنگ و باریکی شدیم. وسط کوچه جوی آب بود. بوی مشمئزکننده لجن همه‌جا را پر کرده بود. دماغم را گرفتم. مامان نگاهم کرد و پوزخند زنان گفت:

- دیدی چطور جاییه؟ حال من هم به‌هم می‌خوره. همیشه به زور

می‌یام.

دوباره نگاه از مامان گرفته و به کوچه دوختم. بچه‌ها در کوچه بازی می‌کردند. یکی دوچرخه‌سواری می‌کرد و چندتا دختر هم جلوی در خانه‌شان، لی‌لی بازی می‌کردند. جلوی در بعضی از خانه‌ها هم چندتا زن دور هم نشسته بود و حرف می‌زدند و تخمه می‌شکستند. بعد از گذشتن از یک پیچ، وارد کوچه دیگری شدیم. چند قدم بیشتر نرفته بودیم که مامان جلوی در آهنی کوچکی ایستاد، خواستم زنگ را فشار بدهم که گفت:

- نمی‌خواد، در همیشه بازه.

با نوک کفش ضربه‌ای به در زد. در باز شد و یک ساختمان دو طبقه جلوی چشممان ظاهر شد. داخل رفتیم. چشم چرخاندم یک حیاط کوچک بود، دوچرخه‌ای بزرگ و سیاه‌گوشه حیاط کنار دستشویی بود و در گوشه دیگری عالمه خرت و پرت قرار داشت. همه‌جا سیاه و کثیف بود. صدای جیرجیر آمد. سرم را به طرف صدا چرخاندم. پنجره طبقه دوم باز بود و پسر جوانی سرش را بیرون آورده بود. با دیدن ما گفت:

- به خاله خانوم، آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ بیاین بالا.

- او مدیم.

وارد ساختمان شدیم. یک راهرو باریک بود که در سمت چپ و راستش یک در بود. نمی‌دانم اتاق خواب بود یا آشپزخانه؟ روبه‌رو هم پله. از پله‌ها بالا رفتیم. جلوی پله‌ها همان پسر جوان که به گمانم هادی بود، ایستاده بود. بی‌اختیار نگاهم به پیراهن و گردنش جلب شد. دگمه‌های پیراهن سفیدش تا نیمه باز بود و زنجیر کُلفتی به گردن آویزان کرده بود. با مامان روبوسی کرد سپس جلوی من ایستاد و گفت:

- به‌به، رزا خانوم خانم‌ها شمایی؟ احوال دخترخاله ما چطور مطوره؟